

بهروز شمس گفت: «یک دونه چای کیسه‌ای لطفاً.»

فروشنده گفت: «سلام آقا بهروز، دوباره دارید می‌رید قدم بزنید؟ کار درستی می‌کنید. با این وضع سلامت تون درست نیست که زیاد خودتون رو تو خونه حبس کنید. بچه‌هاتون شما رو به ما سپردند. من که همه‌ش سرم گرم کاره. جواد هم که دیگه جربزه‌ی قبل رو نداره؛ همه‌ش با دوستاش می‌ره بیرون. بفرمایید، اینم چای. آب جوشم که خودتون دارید. دیشب اگر می‌گفتید براتون چای می‌آوردم دم منزل.»

- می‌دونم نسرین خانم. نمی‌خواستم مزاحم شما جوون‌ها بشم. دیشب اتفاقاً دوباره نصف شب بیدار شدم. وضع خوابم خیلی ناجوره. قرص‌هایی که جواد خریده رو خوردم یک‌کم آرام شدم. نمی‌دونم این دکترها چی به خوردم می‌دن. جوون که بودم اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم یک روز این‌طوری بشم. همه‌ش دنبال دارو و مسکن. شاید هم دارم تاوان همون جوونی رو می‌دم. شیرین که زنده بود اوضاع فرق می‌کرد. شیرین هزاربار تو زندگی به دادم رسید. خدا بیامرزدش، خیلی خانم بود. من قدرش رو نمی‌دونستم.

- ای بابا این طورهام نیست. شما هم شوهر خوبی بودید. اصلاً مرد مهربونی مثل شما مگه می‌تونه بد باشه. یک تگه شکلات که پیرمرد دوست داشت کنار چای گذاشت و داد به او. او هم تشکر کرد و خواست خارج شود. - آقا بهروز ببخشید. دیشب جواد باز هم دیر اومد. شما نمی‌دونید کجا رفته؟ فردا تست بازیگری دارم. شما که می‌دونید باید تمرین کنم.

- آقا جواد پسر خویه، کارش درسته. یک‌کم حال و هوای جوونی خودم رو داره. اما از من باعرضه‌تره. من فقط خیلی خوش‌شانس بودم که شیرین رو پیدا کردم. جواد اما کارش درسته، همین که دست‌تنها کسب و کار راه



انداخته خودش معلومه. نگران نباش، اول زندگی واسه همه سخته. تو هم بچسب به زندگیت. اون تست بازیگری رو هم دنبالش نرو. عاقبت نداره. من دیگه برم.

- به سلامت آقا بهروز.

پیرمرد کوچه‌ها را قدم می‌زد. پیراهن‌های قدیمش را هنوز نگه داشته بود، همان‌هایی که شیرین خانم برایش خریده بود. بهروز نمی‌توانست فکر کند که پیراهن دیگری بخرد. حس می‌کرد این کارش ادای دین به همسرش است. شیرین ۱۰ سال از بهروز بزرگ‌تر بود. موهای بلند پرکلاغی داشت. بهروز دیپلمش را که گرفت آمد تهران. از نوجوانی کار می‌کرد. در ۲۰ سالگی پس‌انداز خوبی داشت. صبح‌ها می‌رفت تا غروب کار می‌کرد، هرکاری که می‌شد؛ اما بیشتر با بازاری‌ها بود. ظاهر خوبی داشت و کاری هم بود، برای همین اعتماد مردم را جلب می‌کرد. شب‌ها هم با دوستانش می‌رفت سینما یا می‌رفت کاباره. توی همین سینما بود که با شیرین آشنا شد. دختر زندگیش را عوض کرد. شیرین از خانواده‌ی مرفهی بود ولی پدرش آدمی سخت‌گیر و سنتی بود. کار کردن - ازدواج - بچه - کار کردن. تا اینکه ۵ سال پیش شیرین فوت کرد. بچه‌ها را فرستاده بودند خارج، همه‌چیز را هم داده بودند به بچه‌ها به‌جز یک خانه‌ی دو طبقه که بهروز آن را با پول خودش ساخته بود. نسرين و جواد، زن و شوهری جوانی بودند که ۳ سال مستأجر بهروز بودند و طبقه‌ی پایین زندگی می‌کردند. خانه‌ها از هم جدا بود، ولی با راه‌پله‌ای به هم متصل می‌شدند.

بعد از کلی قدم زدن بهروز رفت و روی صندلی پارک نشست و از فلاکس برای خودش چای ریخت. جواد را مثل پسرش دوست داشت. جوری که یک پدر از دور مراقب پسرش است مراقب جواد بود. حتی گاهی به او پول هم می‌داد. نمی‌خواست جواد احساس تنهایی بکند. نسرين هم مثل دختر خودش بود. تنها مشکلی که بهروز از آن در عذاب بود بی‌خوابی و احساس خفگی شب‌ها بود. نصف شب‌ها خیس عرق از خواب بیدار می‌شد، پنجره‌ها را باز می‌کرد، ولی انگار دست‌های سرما بیشتر خفه‌اش می‌کردند. پنجره را می‌بست، ولی سرگیجه به سراغش می‌آمد. شاید به خاطر پیری بود. شاید هم هوای آلوده این بلا را سرش می‌آورد. اما بهروز خودش فکر می‌کرد این به خاطر گناه‌های گذشته‌اش است. قبل از اینکه با شیرین ازدواج کند زندگیش سالمی نبود. روزنامه‌ای که سر راه خریده بود را بررسی کرد. از خبرهای سیاسی و حوادث عبور کرد. دیگر توان نداشت تا در بار عذاب‌های جامعه شریک شود. چیزهای خردی هم در مورد یک نمایشگاه بزرگ نوشته بود. راه افتاد تا به سمت خانه برگردد.



عصر شده بود. بهروز روی مبل همیشگی اش نشسته بود و به صدای بنان گوش می داد. دری که طبقه‌ی پایین و بالا را به هم متصل می کرد به صدا درآمد. در را باز کرد. نسرین بود. موهایش را ریخته بود روی شانه‌هایش و پیراهن آستین کوتاهی پوشیده بود.

- سلام آقا بهروز. حال تون خوبه؟ قهوه درست کرده بودم گفتم براتون بیارم.

اجازه هست؟

- خواهش می کنم، بفرمایید. آقا جواد رو پیدا کردید؟

- آره خودش زنگ زد گفت امشب هم دیر میاد. بهش گفتم شاید یک سر پیام پیش شما.

- آهان، خب باشه. من داشتم آهنگ‌های قدیمی ام رو گوش می دادم. فکر نمی کنم شما خیلی اهل این جور

موسیقی باشید؟

- چرا اتفاقاً من خیلی دوست دارم. این آقای بنانه، درست می گم؟ من یادم هست وقتی بچه بودم پدرم هم

از ایشون خوش شون می اومد. ولی جواد آهنگ‌های پاپ رو بیشتر دوست داره.

بهروز لبخندی زد و رو به روی مهمان نشست. معمولاً جواد پیش او می آمد. البته گاهی هم نسرین همراهش می آمد،

اما هرگز نشده بود نسرین تنها پیش او بیاید.

- خب نسرین خانم. شما معمولاً با جواد هم نمی اومدید. حالا البته من خیلی خوشحال شدم که دیدم تون،

چون تنهام و مهمون خاصی هم ندارم. شما هم که مثل دختر خودمین.

نسرین نگاهش به بالای شومینه‌ی خاموش بود. پیش آن رفت و دستی به سرش کشید. بعد در چشم‌های خالی

عکس‌ها خیره شد. بهروز هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

نسرین گفت: «همسرتون زیبا بوده. بازیگر بوده، درست می گم؟»

- بله بازیگر بود. با چشم‌های آبی و موهای مشکی پر کلاغی که تا کمرش می رسید. اون نجاتم داد.



- شما خیلی تنها هستید. من می‌فهمم. همه چیز این زندگی خستگی آورده. گاهی باید یک تحول یا یک ضربه‌ی بزرگ در زندگی رخ بده تا آدم خودش رو دوباره پیدا کنه.

بهروز احساس کرد هرگز نسرین را دوست نداشته است. نه، احساس کرد تمام عمر از او متنفر بوده است. شیرین کنار شومینه ایستاده بود، با آن تن اثیری و موهای بلند پرکلاغی‌اش که روی شانه ریخته بودند. نسرین برگشت و نگاهی به پیرمرد انداخت، لبخند دخترانه‌ای زد و برگشت روی مبل نشست. پیرمرد بلند شد تا دست‌های سرما را از پنجره پس بزند. نسرین قهوه را داخل فنجان‌هایی که از خانه آورده بود ریخت و گفت: ((آقا بهروز قهوه تون سرد نشه. من قهوه خیلی خوب درست می‌کنم. مادرم خیلی خوب بلد بود قهوه درست کنه. من هم وقتی اون قهوه درست می‌کرد نگاهش می‌کردم. اصلاً جلوی چشم خودم قهوه درست می‌کرد. مادرم یک زن قدبلند و لاغر بود با موهای پرکلاغی که روی شونه می‌ریختشون. من هم از اون یاد گرفتم که قهوه درست کنم. شما که قهوه دوست دارید، نه؟

بهروز احساس خفگی می‌کرد.

برگشت و گفت: «بله من تمام این مدت از قهوه متنفر بودم.»

نسرین خندید. دندان‌هایش از شدت سفیدی می‌درخشید. بهروز انگار خودش نمی‌خواست نتواند خفه نشود. قهوه را از روی میز برداشت و کمی از آن نوشید. طعم تلخ خوشایندی داشت. انتهای گلویش احساس سوختن خفیفی کرد.

- شیرین تو یه دونه دختری نه؟

نسرین گفت: «بله آقا بهروز، من تک دخترم. پدرم تاجر فرش. حتماً می‌شناسیدش. تو بازار معروفه.

- بله می‌شناسمشون. اما راستش خیلی دوست دارم شما به من معرفی کنید.

- حتماً اگر شما بخواین ترتیب ملاقات رو می‌دم.



چند قطره‌ی سرخ از لبه‌ی فنجان روی پیراهن که شیرین برایش خریده بود چکید. فنجان را نگاه کرد. هنوز خون گرم در آن جریان داشت.

- آقا بهروز پیراهن تونو که کثیف کردید. فکر نمی‌کنید شیرین خانم ناراحت

بشه؟

- شیرین تو تمام زندگی منی!

- پس بگذارید پیراهن تونو تمیز کنم. این طوری که درست نیست با پدرم روبه‌رو بشید.

نیمه‌شب بود. فردا بهروز باید با کارگردان سینمایی که از دوستان قدیم قبل از ازدواجش بود در مورد بازی شیرین در فیلمش صحبت می‌کرد. ترتیب این کار را که می‌داد دیگر خیالش راحت می‌شد. تصمیم داشت این خانه را هرچه زودتر به جواد بسپرد. حداقل از احساس خفگی‌اش کاسته می‌شد. اصلاً چه فرقی می‌کرد؟ این‌ها هم مثل بچه‌های خودش بودند. بعد فقط خودش می‌ماند و احساس خفگی نیمه‌شبش. به تخت‌خواب دونفره‌ی قدیمی‌اش رفت و چشم‌های شکست خورده‌اش را به روی عکس خردشده‌ی دختر خندان و گیسوبلند بالای شومینه بست.

صبح یک روز نیمه‌تاریک زمستان، جواد از تخت‌خواب دونفره‌اش بلند می‌شود و گریه‌ی رنگارنگی که روی چمن‌های سرد راه می‌رود را از پنجره‌ی خیس دید می‌زند. بعد یک یادداشت می‌نویسد و از تمام دوستان و آشنایان خداحافظی می‌کند. قرص‌های خفگی‌اش را می‌خورد و با احساس تجسم طلوع تنهایی دوباره با نسرين به خواب می‌رود.